



«از مؤمنان نیست کسی که همسایه اش از او ایمن نباشد. هر

کس به خدا و قیامت ایمان دارد، همسایه را نمی آزد.»

حضرت فاطمه سلام الله علیها

من و دوست ورزشکارم

• کبری بابایی • تصویر گر: عاطفه فتوحی

به قول بابا من مثل یک توپ شیطونک هستم. انرژی ام خیلی زیاد است. همه اش از این طرف قل می خورم آن طرف و بالا و پایین می برم. خانه ی عزیز جون که باشیم هیچ مشکلی نیست، اما توی خانه ی خودمان همه چیز عوض می شود. تا می خواهیم از روی مبل بپریم یا با توپ بسکتبال بازی کنیم یا طناب بزنیم، مامان می دود و می آید و چشم غره می رود که: «پوریا خان حواست هست؟ داری همسایه ی طبقه ی پایین را اذیت می کنی!»

من که به همسایه کاری ندارم. دارم توی خانه ی خودمان بازی می کنم. همسایه مان آقای احمدپور است. تنها زندگی می کند. همسرش از دنیا رفته و بچه ندارد. زمستان که پا دردش بیش تر می شود، ممکن است چند روز از خانه بیرون نیاید. گاهی دلم می خواهد آقای احمدپور از اینجا اسباب کشی کند و طبقه ی پایین خالی شود تا من با خیال راحت برای خودم ورجه ورجه کنم و توی هال با بابا گل کوچیک بزنیم.

مامان صدایم می کند. توی سینی یک بشقاب پلوقیمه با سبزی و سالاد گذاشته. آن را می دهد به من تا برای آقای احمدپور ببرم. از این کار خوشم می آید. می روم پایین و در می زنم. آقای احمدپور در را باز می کند. تکیه داده به عصا. نمی تواند سینی را بگیرد. دعوتم می کند بروم تو. مامان قبلاً اجازه این کار را داده است. سینی را می گذارم روی میز ناهارخوری. چشمم می افتد به آلبوم عکس ها که روی مبل است.

آقای احمدپور می گوید: «یاد قدیم ها افتادم، آلبوم رو آوردم.» و می خندد. خنده اش غمگین است.

با هم می نشینیم و عکس ها را نگاه می کنیم. عکس آقای احمدپور توی جوانی اش وقتی ورزشکار بوده و ورزش باستانی می کرده. عکس خانم احمدپور کنار او توی سفر، تولد، میهمانی. آن ها همین طور توی عکس ها پیر و پیر تر می شوند.

به میل و کباده کنار هال نگاه می کنم. آقای احمدپور می گوید: «پهلوان می تونی بلندش کنی؟»

سعی می کنم. می توانم اما خیلی سخت است. با خودم فکر می کنم حتماً آقای احمدپور هم قدیم ها مثل من توپ شیطونک بوده. غذا دارد سرد می شود. این را به او یادآوری می کنم و می روم.

حوصله ام سر رفته، اما دلم نمی آید توی اتاق این ور و آن ور ببرم. حتماً دوست ورزشکارم دارد استراحت می کند.

بابا در را باز می کند. نفس نفس زنان می آید تو. میل های آقای همسایه را آورده. می گوید همین حالا آقای احمد پور او را توی راه پله صدا کرده و آن ها را به من هدیه داده است. باورم نمی شود. یادم باشد که فردا از دوستم تشکر کنم. از بابا می خواهیم یک ورزشگاه نزدیک خانه مان پیدا کند تا خانه ساکت تر بماند.

